

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلاه سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم

191 - بدون غم، بدون
شادی، لباس سفیدی که
مصیبت را به این دنیا می
آورد.



هشدار اعمال خشونت آمیز و خودکشی!

شیه لیان نمیدانست خواب است یا بیدار ...

اگر میگفت بیدار است پس هیچ چیزی را حس نمیکرد و نسبت به دنیای بیرون هیچ واکنشی نداشت اگر میگفت خواب است پس چرا چشمانش تمام مدت باز بودند؟؟

وقتی به خودش آمد، سفید بی چهره آن شمشیر سیاه را روی کمرش قرار میداد مانند یک فرد بالغی که به بچه ای هدیه میدهد گفت: «این هدیه من برای توئه!»

بعد قبضه شمشیر را آرام نوازش کرد با صدایی لطیف که معنایی عمیق در سخنان داشت گفت: «این میتونه خیلی تیزتر از اونایی باشه که تو از جون وو گرفتی!»

شیه لیان اجازه داد هر طور میخواست شمشیر را بیاویزد نه حرفی زد و نه تلافی کرد زیرا اینکارها همه پوچ و بی فایده بود.

در آن حالت لباس سفید دیگری بر تن داشت درحالیکه سلاح مقدس جدیدی نیز با خود حمل میکرد، بدنش را که احساس میکرد از نو متولد شده میکشید و بیرون از معبد شاهزاده ولیعهد قدم گذاشت و به سمت تاریکی رفت.

سفید بی چهره از پشت سر صدایش زد: «وایسا!»

شیه لیان روی پا متوقف شد. سفید بی چهره به کنارش آمد و نوار ابریشمی

سفیدی را که در دست داشت به او داد: «اینو فراموش کردی!»

این همان نوار ابریشمی بود که او برای پوشاندن صورتش از آن استفاده میکرد و بعد برای بستن او استفاده شد. شیه لیان تلو تلوخوارن به طرف پایین کوهستان رفت.

روز شده و خورشید بیرون آمده بود ولی وقتی نور خورشید به او می تابید شیه لیان اصلاً گرمایش را احساس نمیکرد. در مسیرش به سمت پایین کوه، یک نهر کوچک دید که آب صاف و درخشانی داشت. او در مسیر نهر به راه رفتن ادامه داد به انعکاس خودش در آب خیره شده و به آن صورت رنگ پریده درون آب نگاه کرد.

صورتش صاف و سفید و بدون حتی یک بریدگی بود. همینطور گردنش، بعد سینه اش و عضلات شکمش همه چیز همانطور بود. هر قدر بیشتر به خودش خیره میماند بیشتر احساس میکرد طاقتش را ندارد.

سرش را پایین گرفته، دستانش را در آب فرو برد و صورتش را شست، مقدار زیادی آب نوشید، نوشید و نوشید بعد متوجه شد چیزی روی آب قرار دارد. سرش را بالا گرفت و دید در فاصله ای نه چندان دور تر روی ساحل بالای نهر، کنار یک تخته سنگ، جسدی افتاده است ... از روی ظاهرش میتوانست حدس بزند این همان هنرمند خیابانی تنومند است.

مرد از کوهستان پایین نرفته و در جاده مرده بود. روی سنگ خون زیادی جمع شده بود انگار خودش را از روی درد یا ترس به این سنگ عظیم کوبیده و مرده بود. جسدش پوسیده شده و نیمی از آن در آب غوطه ور بود تکان نمیخورد و بوی تعفن از آن ساطع میشد ولی چند صورت از شکل افتاده کوچک هنوز روی آن چهره پوسیده شده اش وول میخوردند.

شیه لیان کنار نهر زانو زد، شاید برای بیش از یک ساعت بالا آورد تاجایی که خون از گلویش خارج شدند.

بعد از پایین رفتن از کوهستان، مدت زیادی راه رفت، بی هدف در خیابان های اصلی قدم زد بدون اینکه هدف مشخصی داشته باشد ناگهان دستی شانه اش را چسبید و او را درون کوچه ای کشید. شیه لیان اطراف را نگاه میکرد پیش از اینکه صورتی را ببیند یک مشت به سمتش آمد...

« تو این چند روز کجا گذاشتی رفتی؟! »

پشت آن مشت صورت خشمگین فنگشین قرار داشت شیه لیان وقتی آن را دید که با مشتش فرو افتاده بود.

فنگشین انتظار نداشت او اینقدر آسان بیفتد ابتدا به مشتش نگاه کرد بعد به شیه لیان که روی زمین بود، حیران ماند. پیش از اینکه برای کمک به او برود شیه لیان داشت می خزید که بلند شود چهره فنگشین عوض شد او هنوز بر خشمش

فائق نیامده بود.

« این چه اخلاقیه؟! یه کلمه میگی و فرار میکنی؟؟ دو ماهه غیبت زده! میدونی والا حضرت ها چقدر نگرانانت بودن؟! »

شیه لیان خونی که از بینیش جاری شده بود را پاک کرد و گفت: « متاسفم! »
فنگشین دید وقتی بینیش را پاک میکند همه چیز بدتر شده آه سنگینی کشید: «
اعلی حضرت، معذرت خواهی رو تمومش کن! این چیزا بین ما معنی نداره... ولی
تو چه بلایی سرت اومده؟؟ نمیتونی به من بگی؟! » او متوجه شمشیر سیاهی که
روی کمر شیه لیان بود شد: « اون شمشیرو از کجا آوردی؟! »

شیه لیان میخواست بگوید ولی وقتی مشاجره ای که خودش و فنگشین پیش
از رفتن داشتند را بیاد آورد و چهره پر از تردید فنگشین در آن موقع جلوی
چشمانش ظاهر شد بعلاوه آن تجربه دردناک که اصلا دیگر نمیخواست به آن
فکر کند تنها تکرار کرد: « متاسفم! »

هر دو به مکان مخفی قبلی خود برگشتند وقتی ملکه شیه لیان را دید محکم او
را بغل کرد و گریست. شاه هم کمی پیرتر بنظر می آمد قبلا باید میگشتی تا
یک موی سفید درون موهای سیاهش پیدا کنی اما الان برعکس بود همه
موهایش سفید شده و تک و توک رشته های سیاهی در موهایش داشت.

هرچند بنا به دلایلی اصلاً عصبانی نبود تنها چند کلمه حرف زده و بعد ساکت شد. هر سه آنها احتمالاً می‌ترسیدند که شیه لیان عصبانی شده و برای مدتی دیگر پا به فرار بگذارد. پس ساکت ماندند و اطراف او مراقب حرکاتشان بودند.

«فنگشین ...»

پس از صرف غذایی ساده و بسیار خشک شیه لیان شمشیر سیاه روی کمرش را باز کرد و به سمت او فرستاد: «این شمشیر و ببر و گرو بزارش...»

فنگشین متوجه شد دست او که شمشیر را نگهداشته می‌لرزد ولی نمیتوانست دلیلش را حدس بزند: «چرا میخوای من اینو گرو بزارم؟!»

شیه لیان گفت: «مگه قبلاً پول نخواستی؟!»

با شنیدن این حرف ناگهان ناراحتی و درد چون برق در صورتش ظاهر شد و بعد سرش را تکان داد: «دیگه نیازی بهش ندارم!»

شیه لیان یک کلمه دیگر حرف نزد. شمشیر سیاه را گوشه ای انداخت و هیچ توجهی به آن نکرد. بعد رفت و خوابید. اینبار وقتی بازگشت وانمود کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده امیدوار بود همه چیز خیلی زود به حالت نرمال برگردد و خودش هم به شرایط معمولش برگشت.

خیلی زود او و فنگشین برای اجرا به خیابان ها رفتند.

ابتدا فنگشین خیلی نگران بود: «فراموشش کن..... باید چند روز بیشتر استراحت

کنی!»

شیه لیان گفت: «من تقریباً دوماه استراحت کردم ... اگه اون هنرمندای خیابونی بازم اومدن دردرس درست کنن ، وقتی دو نفر باشیم بهتر میتونیم از پششون بریاییم!»

هرچند فنگشین گفت: «اونا خیلی وقت پیش دست برداشتن!»

بخاطر این نبود که آن هنرمند خیابانی مُرده و دیگر کسی نبود گروهش را هدایت کند بلکه بخاطر این بود که فنگشین مدتی طولانی به اینجا می آمد و شناخته شده بود. اوایل که آمد همه فکر میکردند هنرش تازگی دارد زمان که گذشت آن تازگی از بین رفت و اکنون تماشای او هیچ فرقی با دیگر اجرا کنندگان نمایش نداشت.

در مقایسه با قبل، فنگشین حس رقابت طلبی خود را از دست داده بود، حالا که دیگر تهدیدی برای کسی به شمار نمیرفت دیگر هنرمندان خیابانی هم دست از دردرس درست کردن برای او برداشته بودند. حال که همه به یک اندازه پول در می آوردند دیگر مساله ای وجود نداشت.

اهمیت نداشت فنگشین چقدر سخت تیراندازی میکرد یا اینکه چقدر مهارت داشت و خبره بود تماشاچسانی که برای نگاه کردن می آمدند و برای هنرش به او جایزه میدادند کمتر از نصف قبل بودند. در حقیقت میشد گفت حتی از ده درصد قبل هم کمتر بودند.

پس از نیم روز تلاش کردن، خسته شده و بشدت عرق میریخت گوشه ای نشست. شیه لیان گفت: «بزار من ادامه بدم!»

فنگشین جواب داد: «نه! نگرانش نباش»

هرچند شیه لیان به حرفهایش اهمیت نداد و جلو رفت میدید که صورتهای تغییر میکند و رهگذران علاقمند به نظر میرسند.

«تو چه مهارتی داری دوست کوچیک!؟»

شیه لیان جواب نداد. شاخه ای را برداشت و مجموعه ای از هنرهای شمشیرزنی را اجرا کرد. در میان صدای چون باد حرکاتش، نوک چوب با هاله شمشیر پر شده بود چند نفری خوششان آمد و تشویق کردند. فنگشین از آن کنار نگاه میکرد، چهره اش درهم پیچید پس از مدتی تماشا رویش را برگرداند.

شیه لیان اصلا شرمنده نبود، روی قلبش هیچ احساس سنگینی نداشت فقط با جدیت به چرخاندن شمشیرش ادامه داد. بعد ناگهان کسی از میان جمعیت فریاد زد: «کسل کننده اس!! خیلی کسل کننده اس!! چه حرکات رقت انگیزی!! کی دلش میخواد حرکات کورمال یه نفرو با چوب ببینه آخه!؟»

فنگشین روی پا پریده و فریاد زد: «تو!!!! مراقب حرفات باش!!!»

شیه لیان دست از حرکت کشیده و به آنجا خیره شد درون جمعیت مردی بود که هندوانه میخورد و دانه هایش را تف میکرد مشخصا بخاطر نمایش آمده بود. او

رو به فنگشین گفت: «این آقا رو که می بینی اینجا اومده نمایش ببینه!!! هر چی دلم بخواد میگم! تو اینجایی که از ما جایزه و پول بگیری اونوقت به خودت جرات میدی واسه ماها که قراره بهت لطف کنیم زبون درازی کنی؟ یا لا شمشیر واقعی بگیر دستت! از یه شمشیر واقعی استفاده کن تا این ارباب بزرگ چندتا چیز یادت بده ببینم حالیت میشه یا نه!»

وقتی او فریاد زد، جمعیت نیز خواسته اش را تقاضا کردند. فنگشین خشمگین شده و میخواست عکس العمل نشان دهد اما ناگهان سایه ای سفید چون برق حرکت کرد، شیه لیان کنار مرد ایستاده بود او را گرفته و به هوا پرتاب کرد.

او چنان قدرتی نشان داد که مرد چندین متر به هوا رفت. پوست هندوانه ش روی زمین افتاد جمعیت با دهان های باز و شوکه تماشا میکردند مرد به سنگینی و با صدای تلپ بلندی بر زمین افتاد. بدنش خونین شده و تنها توانست صدایی رقت آور و چون ناله سر دهد.

هرچند شیه لیان کارش با او تمام نشده بود به سمتش رفت و یکبار دیگر او را گرفت بدون هیچ احساسی و رک و راست گفت: «هیچ شمشیر واقعی در کار نیست ولی من میتونم جونتو بگیرم ... میخوای ببینی؟!»

تماشاچیان همه پراکنده شدند و با وحشت فرار میکردند: «یکی بیاد!!! کمک کنین!! قتل!!»

فنگشین کاملاً شوکه بود: «سرورم!»

شیه لیان وانمود کرد صدایش را نمیشنود و آماده بود که مرد را دوباره چند متری پرتاب کند و او را بر زمین بکوبد اما فنگشین جلو آمده و او را نگهداشت حتی فراموش کرده بود باید هویتشان مخفی بماند و همزمان می غرید: «سرورم!!! به خودت بیا!!! الان این مردو میکشی!»

هر دو چشم شیه لیان را شعله های سیاه سوزانی گرفته بود دست او را از خود دور کرد و مرد را محکم بر زمین فشرد مرد بیهوش شده و دیگر تکان نخورد. فنگشین با عجله جلو آمد تا تنفس مرد را بررسی کند بعد از انتهای خیابان شنید که کسی به تندی فریاد میزند: «اوناهاشون!!! اونجان!»

این واقعا بد بود!! سربازان یونگانی پیش می آمدند!

فنگشین از جا پرید ولی وقتی دید شیه لیان همانجا ایستاده و به سربازان یونگانی خیره شده انگار آماده بود تا با آنها بجنگد برگشت او را با خود کشیده و گفت: «خشکت زده واسه چی؟ فرار کن!»

آندو پنهان شدند و در تمام مسیر خودشان را پوشاندند تا بتوانند فرار کنند بعد به کلبه کوچکشان که پناهگاهشان بود رسیدند لحظه ای که وارد شدند در برابر ملکه فنگشین فریاد کشید: «چطور تونستی همچین کاری بکنی?!»

فنگشین در گذشته هرگز جرات نداشت در برابر سرورانش اینطور غیرمعقول رفتار کند ولی چون مدتها بود دندان روی جگر گذاشته چیزهای زیادی نیز در زندگیشان عوض شده بود.

شیه لیان رو به ملکه گفت: «برو تو اتاقت!»

ملکه گفت: «پسرم... چت شد...»

شیه لیان هم فریاد زد: «برگرد به اتاقت!»

ملکه دیگر جرات نداشت چیزی پرسد و به اتاق برگشت شیه لیان رو به فنگشین کرد: «چیکار کردم!؟»

فنگشین با خشم گفت: «تو داشتی اون مرد رو میکشتی!»

شیه لیان هم در جواب گفت: «اون نمرد ولی اگه می مرد مگه مهم بود!؟»

فنگشین حیرت زده گفت: «تو چی گفتی؟ منظورت چیه که میگی اگه می مرد مگه مهم بود!؟»

شیه لیان گفت: «اون رذل خودش اینو خواست ... خودش تقاضا کرد منم چیزی که خواست رو بهش دادم اشتباه کردم!؟»

همانطور که فنگشین بخاطر لحن و کلمات شیه لیان شوکه شده بود مدتی گذشت تا بتواند بگوید: «اون... عمدا اونکارو کرد درسته ولی نیاز نبود تو بخوای بکشیش؟! یکی زدیش ولش میکردی واقعا لیاقتش بود سر همچین چیز بی ارزشی بمیره!؟»

شیه لیان حرفش را برید: «البته که لیاقتش بود!!! جرات کرد اون حرفو بزنه پس باید تاوانش رو هم میداد!»

فنگشین با ناباوری گفت: «چطوری میتونی اینطوری بگی؟!»

شیه لیان پرسید: «اینطوری چی؟!»

فنگشین گفت: «تو قدیما هیچ وقت کلمه رذل رو بکار نمیردی ... هیچ وقت اینطوری نگفته بودیش!»

شیه لیان گفت: «سعی داری چی بگی؟ من که خدا نیستم نمیتونم عصبانی بشم ... نمیتونم از کسی متنفر شم؟!»

فنگشین بهت زده بود کمی بعد چند کلمه را با سختی زیاد بر زبان آورد: «منظور من این نیست ... ولی مهم نیست چی شد ... نیازی نبود که.....»

شیه لیان دیگر نمیخواست به حرفهایش گوش بدهد به سمت اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید. وقتی در را بست فریاد بلندی کشید و خودش را روی تخت انداخت.

او به خودش دروغ میگفت! به دیگران دروغ میگفت! همه چیز دروغ و فریب بود. مهم نبود چه میشد، تا ابد نمیتوانست وانمود کند اتفاقی نیفتاده و غیر ممکن بود به قبل بازگردند!

آن روز غروب، کسی در اتاقش را زد. شیه لیان فکر کرد او فنگشین است بهمین دلیل توجهی نکرد. کمی بعد صدای ملکه را از آن سمت شنید: «پسرم، منم مادرت، بزار پیام تو و بینمت باشه...؟!»

شیه لیان میخواست همانجا بی حرکت بماند ولی پس از اینکه مدتی همانطور ولو شد برخاست در را باز کرد و با خستگی پرسید: «چیه!؟»

ملکه یک بشقاب در دست داشت و پشت در ایستاده بود: «پسرم تو هیچی نخوردی درسته!؟»

شیه لیان نگاهش کرد مدت زیادی این را تحمل کرده بود اما با زور این کلمات را فرو خورد: «حتی اگه چیزی نخورده باشم باز نميخواهم چیز یکه تو پختی رو بخورم!» کلمات در گلویش بالا و پایین میشدند. او کنار رفت و گذاشت مادرش وارد اتاق شود.

ملکه بشقاب را روی میز گذاشت و گفت: «بین!»

شیه لیان نگاه کرد شدیداً خشمگین بود ولی میخواست از روی خشم بخندد: «اون چیه!؟»

ملکه چنان که انگار گنجی را پیشکش میکند گفت: «این "مرغ عشق ها در بالای شاخه گوشت چهچه میزنه" و این یکی هم "خوراک ماه تابان پر برکته"»

آن مرغ عشق ها شبیه مرغ به نظر میرسیدند و و ماه تابان هم پر از دهانه آتشفانی بود... شیه لیان سریع مداخله کرد و گفت: «چرا رو این چیزا اسم گذاشتی!؟»

ملکه گفت: «مگه غذاها همه اسم ندارن؟!»

شیه لیان گفت: «اون واسه غذاخوری سلطنتی کاخ بود آدمای معمولی به غذاها اسم نمیدن!»

غذاخوری سلطنتی، کاخ، آدمای معمولی... ملکه کمی مکث کرد بعد لبخند زد: «خب هیچ کس نگفته باید تو غذاخوری سلطنتی باشی که بخوای به غذاها اسم بدی پس اینو به آرزو واسه خوش اقبالی در نظر بگیر!»

بعد چوبه‌های غذاخوری را به سمتش هل داد. شیه لیان اما لبخند نزد، به چوبه‌های غذاخوری هم دست نزد. ملکه لبخند زد و مدتی نشست بعد لبخندش ناپدید شد و گفت: «پسرم»

شیه لیان با خشونت گفت: «چیه؟!»

ملکه پرسید: «باز دیگه چرا با فنگشین دعوا کردی؟!»

شیه لیان اصلاً نمیخواست توضیح بدهد و انرژی هم برای بحث کردن نداشت: «شما دو تا تو اتاقتون بمونین و استراحت کنین ... نمیخواد ذهنتونو درگیر این چیزا بکنین!»

ملکه لحظه ای مردد ماند بعد گفت: «مادرت میدونه که نباید این حرفو بزنه ولی تو روزای گذشته که رفته بودی، اون بچه فنگشین خیلی مراقب ما بود...»

شیه لیان سریع گفت: «مادر، سعی داری چی بگی؟!»

ملکه سریع گفت: «پسرم، عصبانی نشو... قصد ندارم سرزنشت کنم ... واقعا اینکارو نمیکنم ... میدونم تو هم اوضاع سختی داری ... فقط میخوام بگم این بچه فنگشین همیشه همراه ما بوده، همراه تو و این اصلا کار آسونی نیست ... میتونم اینو حس کنم اینطور نیست که نخواد بره ولی اونم تا امروز مونده بخاطر اینکه محبتی که بینتون بوده رو یادش هست ...»

وقتی حرفهایش به اینجا رسید شیه لیان روی پا پرید: «واسه کی آسونه؟؟ واسه من آسونه؟ مادر میشه این حرفارو تمومش کنی؟؟ میتونی توی کارایی که هیچ درکی ازشون نداری دیگه دخالت نکنی؟!»

ملکه وقتی دید او از در بیرون می رود شدیداً مضطرب شد برخاست و دنبالش رفت: «پسرم، داری کجا میری؟! من دیگه حرف نمیزنم!! مادرت دیگه هیچ حرفی نمیزنه!! برگرد!!»

شیه لیان به تندی جواب داد: «میدونم!! همه اوضاعشون سخته ولی نگران نباشید!!! من میرم همه چیو واسه همه آسون کنم!»

ملکه دیگر به او نمیرسید طولی نکشید که از شیه لیان عقب ماند. هنگام غروب بود که شیه لیان با کیسه هایی در دست برگشت. وقتی در را باز کرد دید هیچ کسی به رختخواب نرفته و همه با چهره های عبوس منتظرش بودند.

شیه لیان در را با پشت دست بست و پرسید: «چی شده!؟»

شاه انگار از قبل ملکه را سرزنش کرده بود و چشمان ملکه سرخ بودند وقتی دید شیه لیان برگشته از روی آسودگی خیال نفسی کشید و با اجبار لبخند زد: «پسرم، تو برگشتی!! من از الان دیگه چیزای بیخودی ازت نمی پرسم فقط دیگه یهویی نزار برو ... هر چیم بشه مامانت فقط به تو گوش میده....!»

همه ترسیده بودند. ترس از اینکه او برگردد و برود و برای دو ماه دیگر غیش بزند. هرچند شیه لیان گفت: « شماها زیادی فکر میکنین ... من جایی نرفتم...برین استراحت کنین!»

او منتظر ماند تا شاه و ملکه به اتاقشان رفتند پس از کمی سکوت فنگشین گفت: « حتی اگه ازت بپرسم بازم حاضر نیستی بگی کجا بودی درسته؟! »

شیه لیان جواب نداد و آن کیسه ها را روی میز انداخت وقتی کیسه ها روی میز فرود آمدند از آنها صدای جرنج جرنج برخاست. فنگشین پرسید: « این چیه؟! »

شیه لیان کیسه ها را باز کرده و آنها را نشان داد کوهی از طلا و نقره از آنها بیرون ریخت چنان که خانه را روشن کرد. فنگشین سریع از جا بلند شد: « تو ... این چیزارو از کجا آوردی؟! »

شیه لیان به خودش زحمت نداد نگاهش کند روی زمین نشست و جواب داد: « نیازی نیست اینطوری رفتار کنی ... من فقط رفتم به دیدن یکی از خونه های بزرگ شهر، همین!!! خیالت راحت، کسی ندید!»

فنگشین با چشمانی که از حدقه بیرون زده بودند گفت: «تو.....»

او بیاد آورد که شاه و ملکه در اتاق کناری بودند پس صدایش را پایین آورد: «دزدیدشون؟!»

شیه لیان گفت: «نیازی نیست اینطوری نگاهم کنی ... همه اوقات سختی دارن با اینا زندگی آسون تر میشه!»

فنگشین گفت: «بازم نباید میرفتی دزدی!!! هنوز میتونیم نمایش اجرا کنیم!»
شیه لیان گفت: «اگه خودمونو بکشیم که تو خیابون نمایش بزاریم چقدر بدست میاریم?!»

فنگشین تلو تلو خوران چند قدمی به عقب رفت. اولین بار بود که شیه لیان می دید کم مانده غش کند. فنگشین خودش را کنترل کرد وقتی مطمئن شد اشتباه نشنیده زیر لب گفت: «چطور این بلا سرت اومد?!»

شیه لیان بالا را نگاه کرد و پرسید: «چه بلایی?!»

فنگشین خشمگین بود: «نمیخوام سرزنشت کنم ولی خودتو ببین ... به چی تبدیل شدی?! من درباره دزدی ازت هیچی نپرسیدم ولی چطور اینقدر اوضاع خراب شده?!»

شیه لیان نیشخند زد: «میدونستم!»

فنگشین پرسید: «چیو میدونستی?!»

شیه لیان روی پا ایستاد: «میدونستم قضیه اون دزدی هنوز تو ذهنته!!! همش میخواستی ازم پرسسی ولی دلشو نداشتی مگه نه؟؟ هزار جور داستان تو سر خودت تصور کردی نه؟؟ دیگه بهش فکر نکن خودم بهت میگم!»

قدم به قدم به فنگشین نزدیک شد و گفت: «راسته من دزدی کردم!»

فنگشین با زور یک قدم به عقب برداشت: «تو» بعد جلو آمده و با خشمی آشکار گفت: «پس واسه چی اینقدر روزای سختی رو گذروندیم؟؟؟ اگه میخواستی این کارا رو بکنی همون اول اینکارو میکردیم چرا تا الان سختی کشیدیم؟ حواست هست از چی دست کشیدی؟ تو همون اعلی حضرت قدیم هستی؟!»

شیه لیان گفت: «درسته!!! چرا باید تا امروز زجر میکشیدیم؟»

فنگشین شوکه شده بود. شیه لیان ادامه داد: «مگه من تو قدیم چی بودم؟؟ وقتی فحشم میدادن جواب نمیدادم؟؟ وقتی منو میزدن کاری نمیکردم؟؟ خودمو دست بالا گرفته بودم؟؟ میخواستم مردم عادیو نجات بدم؟؟؟ چی بودن اینا؟؟ اونطوری کودن نبودم؟؟؟ نکنه فکر میکنی کودن بودن بهتره؟! فکر میکنی من باید اونطوری باشم؟؟ اگه اونطوری نباشم تو خیلی شوکه میشی؟!»

فنگشین کاملاً بهت زده بود: «دیوونه شدی؟ چرا این حرفا رو میزنی آخه!؟»

شیه لیان گفت: «اشتباه میکنی، من دیوونه نیستم ... من یهو به خودم اومدم ...

بعدش فهمیدم من توی قدیم زده بوده به سرم و دیوونه بودم!»

فنگشین زیر لب گفت: «تو چرا اینطوری شدی؟ آخه کی اینطوری شدی؟
من... من... واقعا... نمیدونم ... من... پس چرا... اینهمه مدت دنبال روی تو بودم!؟»
شیه لیان گفت: «پس دیگه نباش!»

فنگشین هنوز درست متوجه نشده بود که ناگهان گفت: «چی؟!»

شیه لیان تکرار کرد: «گفتم، دیگه منو، دنبال نکن!»

بعد محکم در را بست. چهار ساعت بعد، از بیرون اتاق صدای غیژ شنیده شد
صداهایی آرام با هم حرف میزدند. بنظر میرسید فنگشین با پدر و مادرش
خدا حافظی میکند. صدای فنگشین خیلی آرام بود، ملکه با حق هایش خفه
شده و شاه چیز زیادی نگفت. ولی سرفه هایش شدت گرفتند.

کمی بعد در باز شد، سپس صدای بسته شدن در شنیده شد. صدای فنگشین
ناپدید شد و صدای قدمهایش انگار از دور دست می آمد.

فنگشین رفت.

شیه لیان هنوز درون اتاق بود. بدون احساس و بدون هیچ حالتی، کمی بعد
چشمانش را بست....

او بالاخره رفت.

از وقتی موچینگ رفته بود شیه لیان همیشه از این موضوع وحشت داشت: اینکه یک روز، فنگشین هم ترکش کند.

چون شدیداً ترسیده بود و دیگر نمیتوانست شکنجه این ترس را تحمل کند. غیر از اینکه این ماجرا تا به اینجا کشیده شده بود شبیه چاقوی تیزی به نظر میرسید که آرام آرام همه دوستی و محبت میان آنها را می برید و از بین میبرد

تا جایی که هیچ چیزی برایشان نمیماند. تا جایی که از همدیگر متنفر میشدند و از هم کینه میگرفتند همین بهتر که همه چیز زودتر متلاشی شود.

قبل از رفتن فنگشین او می ترسید. حال که فنگشین رفته بود ترس او هم به پایان رسید ولی هرچند که دیگر ترسی نداشت اما عمیقاً در رنج گرفتار بود.

شیه لیان تقریباً یک در میلیون در دلش امید داشت. امیدوار بود که حتی اگر به کارهایی اقرار کند که نباید انجام میداده ، حتی اگر بدترین شکل از خودش را آنطور که الان بود نشان میداد، فنگشین باز هم بماند. بهر حال از روزی که او به سن چهارده سالگی رسید فنگشین انتخاب شد تا محافظش باشد آندو هیچ وقت همدیگر را ترک نکرده بودند. با اینکه ارباب و خدمتکار بودند اما بیشتر دوستانی صمیمی به نظر میرسیدند.

غیر از او که شاهزاده ولیعهد بود فنگشین به هیچ کسی اهمیت نمیداد. نهایتاً توجهش به شاه و ملکه بود.

اما فنگشین واقعا رفت.

شیه لیان حدس میزد پایشان این باشد ولی همزمان نمیتوانست این پایان را تحمل کند. حتی برای یک لحظه

بعد، بیرون اتاق صدای ملکه را شنید: «پسرم، من خیلی متاسفم!»

«.....»

شیه لیان از تختش برخاست و در را باز کرد بیرون رفت و با خستگی گفت: «این ارتباطی به شما نداره!»

شاه و ملکه هر دو پشت میز قدیمی و زهوار در رفته نشسته بودند. ملکه گفت: «پدرت و مادرت تو رو پایین کشیدن ... و باعث شدیم بخاطر ما دست به کارهای بدی بزنی ... حتی باعث شدیم با فنگشین دعوا کنی!»

شیه لیان با لبخندی اجباری گفت: «چه کارهای بدی؟؟ مگه این داستانا و افسانه ها پر از قهرمانایی نیست که از ثروتمندا میگیرن و به فقرا میدن؟؟ فنگشین رفته، رفته دیگه!!! در واقع خیلی هم خوب شد که رفت ... با رفتنش همه چیز اینجا آروم تر میشه ... واسه هر دو طرف این بهتره ... شما دو تا همه فکرتونو بزارین روی درمان شدنتون! فردا میتونیم بریم و داروهای بهتری بخریم!»

هرچند شاه به او خیره شد: «من از اون پول استفاده نمیکنم!»

ملکه آرام با آرنج به او زد. شیه لیان گفت: «پس میخوای چیکار کنی؟!»

شاه چندباری سرفه کرد و گفت: «تو... میری دنبال فنگشین و برش میگردونی ... من این پولو نمیخوام!»

گرچه ملکه با آرنجش به او سیخونک میزد اما با او موافق بود: «آره، چرا نمیری دنبال فنگشین؟ اون وفادار ترین خدمتکار توئه و بهترین دوستت....»

شیه لیان گفت: «هیچ خدمتکار وفاداری در کار نیست ... پول اینجاست، ازش استفاده کنین هیچ چیز دیگه ای هم نپرسین! بهتون گفتم یه چیزهایی هست که شماها اصلا متوجهش نیستین و نمیتونین درکش کنین!»

پس از یک سکوت طولانی ملکه گفت: «متاسفم پسر، مامان و بابات میتونن ببینن که هر روز داری به خودت سخت میگیری و تقلا میکنی ولی ماها فانی هستیم و نمیتونیم هیچ کمکی بهت بکنیم ... و نیاز داریم تو مراقب ما باشی!»

شیه لیان دیگر انرژی نداشت که به این بحث ادامه بدهد و پس قبل از اینکه آنان را به اتاقشان برگرداند با حرفهایی پوچ تسکینشان داده و آرامشان کرد. برای اینکه به خودش کمک کند تا ذهنش پاک شود بانداژها و لباسهایش را درآورده و به حمام رفت و سپس چنان خسته بود که بیهوش شد.

آن چنان خوابید که وقتی بیدار شد روز بعد رسیده بود با شگفتی و چشمانی تار بلند شد: «چطوریه که فنگشین نیومد بیدارم کنه؟!؟!»

کمی طول کشید تا بفهمد فنگشین از آنجا رفته است. او برخاست و سر جای

خود نشست گیج و منگ بود و طول کشید تا بقیه چیزها را بیاد بیاورد.
هرچند که فنگشین رفته بود اما پدر و مادرش چه؟ چرا پدر و مادرش او را از خواب بیدار نکردند؟

معمولا این موقع، او صدای سرفه های شاه را میشنید آن صدا هیچ وقت بهتر نمیشد پس چرا امروز اینقدر همه جا ساکت بود؟؟

بنا به دلایلی شیه لیان احساس ناراحتی میکرد. لباسهایش را پوشید و از تخت بیرون رفت. دنبال نوار ابریشمی بود اما آن را پیدا نکرد در راه داد و به اتاق کناری رفت.

« مادر تو اون نوار رو ندید.....»

لحظه ای که در راه هل داد مردمک های هر دو چشمش به اندازه دو نقطه کوچک شدند.

نوار ابریشمی خود را یافت.

نوار ابریشمی به سقف آویزان بود و دو هیکل بی جان از آن آویزان بودند. بدنهایشان مدتها قبل سفت شده بودند.

این ها پدر و مادر او بودند.....

شیه لیان شگفت زده بود تصور میکرد خواب می بیند گیج و منگ جلو رفت و

خودش را به کنار دیواری رساند ولی آنقدر گیج بود که اصلا نمی توانست تعادلش را حفظ کند پس در کنار دیوار لیز خورد و افتاد.

روی زمین نشست. با دستانش صورت خود را پوشاند نفس های گرفته اش راه گلویش را بسته بودند. می گریست و میخندید..... می خندید و می گریست.....

« من ... من ... من»

سرگردان شده و بدون اینکه کسی را هدف داشته باشد میگفت: « اینطور نبود، نه من ... وایسین من ... شما... نمیتونین من»

بالاخره حتی یک کلمه هم نتوانست سرهم کند. چرخید و با صدای بلندی فریاد کشید. بارها و بارها سر خود را به دیوار کوبید. خوب باید میدانست. پدرش شاهی سنت گرا و محافظه کار بود.... مادر هم نمیتوانست ببیند عزیزانش اینطور رنج میکشند مخصوصا که این رنج بخاطر آنان بود. هر دو اشراف زادگانی بودند که اعتبار زیادی داشتند. اینکه تا الان دوام آورده بودند خودش نوعی معجزه حساب میشد.

شیه لیان سرش را شاید برای صد بار به دیوار کوبید زیر لب میگفت: «فنگشین، پدرم، مادرم، همه رفتن!»

هیچ کسی نمیشنید.

بعد یادش آمد که باید جسد والدینش را پایین بیاورد. وقتی آنها را پایین آورد

چنان حرکت میکرد انگار هیچ چیزی نمانده که انجام دهد و اطراف خانه راه میرفت. نگاهی به میز انداخت که بشقاب های حاوی آن غذاهای وحشتناک سرد شده رویش قرار داشتند .

اینها چیزی بودند که او شب قبل ملکه را وادار کرد آنها را ببرد بدون اینکه یک لقمه هم بخورد اما حالا با پریشانی ظرف را جلو کشید و همه محتویاتش را بلعید. جرات نداشت حتی یک برگ را هم بجا بگذارد. می ترسید یک دانه برنج هم جا بماند وقتی غذا را کامل خورد دوباره بالا آورد.

کاملاً ناگهانی، آن ابریشم سفید را گرفت و دور ستون روی سقف انداخت سپس سرش را درون گره قرار داد.

موج خفگی به او یورش می آورد اما ذهنش هنوز پاک بود. حتی وقتی چشمانش با خون پر شدند و استخوان های گلویش به ترق و تروق افتادند هنوز هشیار بود. بعد بنا به دلایلی همانطور که آنجا آویزان بود نوار ابریشمی به خودی خود شل شد.

شیه لیان به سنگینی روی زمین افتاد. در میانه گیجی و پریشانی دید که آن نوار ابریشمی بدون اینکه بادی به آنجا بوزد خود به خود حرکت میکند^۱ انگار ماری سمی بود که چنبره زده بود. این چیز روح خودش را داشت!!

شناختن؟! ^۱

با تزریق انرژی معنوی و رنگین شدن به خون شیه لیان حتی آویزان کردن دو اشراف زاده و کشتن آنان (اگر شیه لیان را میکشت میشدند سه نفر) این نوار ابریشم سفید که انرژی شیطانی و شوم زیادی در خود داشت اگر تبدیل به روح یا شبخ نمیشد عجیب بود!

ارواح کوچکی که به این دنیا می آمدند نمیتوانستند بفهمند که در موقعیتی نا امید کننده متولد میشوند حال این ابریشم نیز شادمانه دور کسی که به او روح داده بود می چرخید انگار امیدوار بود با صمیمیت بیشتری با او برخورد شود اما شیه لیان که چشم دیدنش را نداشت سر خود را چنگ زده و می غرید: «کمک!!! یکی بیاد منو بکشه!!!!»

تنها می توانست دعا کند کسی همان لحظه بیاید و سریع جانش را بگیرد و کمکش کند از این درد و شکنجه بی انتها رهایی یابد.

بعد از فاصله ای دورتر صدای طبل ها و زنگها به گوش رسید. شیه لیان به سختی نفس میزد، چشمانش کاسه خون بودند. با شگفتی در دل گفت: «کیه؟ / این چیه!؟»

قدرتی ناشناخته او را وادار کرد روی پا بایستد تلوتلو خوران میرفت تا نگاه کند. مدتی طولانی راه رفت تا اینکه بالاخره فهمید این صدای جشن ساخت کاخ سلطنتی جدید است. پس از اینکه یونگان پادشاهی را بدست گرفت پایتخت را تغییر داد.

حتی آسمان ها هم شاد بودند!

همه شهروندان شیان له حالا برای یونگان هورا میکشیدند. در خیابان اصلی صورت همه با لبخندهایی درخشان نقاشی شده و چقدر آشنا به نظر میرسیدند. شیه لیان بیاد آورد مردم پایتخت سلطنتی شیان له هنگام رژه آسمانی شانگیوان همینقدر شادمان بودند و چهره هایشان دقیقا به این صورت بود.

شیه لیان تلو تلو خوران به عقب برگشت و روی زمین نشست.

چرا باید شاهد خنده و شادی « مردم یونگان » میماند آنهم وقتی جسد شاه و ملکه شیان له تا کمی قبل کنار پایش بود؟!؟

شیه لیان صورتش را در دستانش پوشاند میخندید و میگریست هاهاهاهاهاهاه
هق هق هق هق

کمی بعد خنده کنان گفت: « نمیتونین ارزش قسر در برین! »

صدایی در ذهنش درخشید: « بیماری صورت انسانی، خشمش.... شیوه خلق
بیماری صورت انسانی.... این..... »

نوری وحشی در چشمانش می درخشید ناگهان با صدایی آرام گفت: « نمیزارم
هیچ کدومتون به این سادگی قسر در برین! »

چهره اش انگار گریان ولی خندان بود. ترکیبی توامان از شادی و غم بود به آرامی

سقوط کردن شهر سلطنتی، این شهر باشکوه به تسخیر بادهای سرد و سوزان درآمده بود.

امروز مخصوصا از همیشه سردتر بود. چند گدای ژولیده در حین فرار به آسمان نگاه میکردند و سعی داشتند از آنجا بروند مردم همه احساس میکردند چیزی شوم در شرف وقوع است پس تصمیم گرفتند دیگر در خیابان ها نمانند.

در جلوی دروازه های شهر سلطنتی میدان جنگ بود. معمولا افراد زیادی جرات نداشتند برای ملاقات آنجا بیایند الان اما یک تهذیبگر پیر، به اینجا می دوید و به آنجا می پرید ارواح سرگردان و گمشده را میگرفت و درون کیسه ای می چپاند و آماده میشد آنها را به فانوسهایی گره بزند. همانطور که جلو میرفت ناگهان فهمید که کناره میدان جنگ یک سایه سفید پوش عجیب ظاهر شده است.

این واقعا عجیب بود، حقیقتا غیر طبیعی بود. او لباس سفید عزا با آستین های بسیار بزرگ برتن داشت. یک نوار ابریشم سفید به آستینش بسته شده و انگار در باد می رقصید و زنده بود. شخص ماسک غم انگیز و رنگ پریده ای بر صورت داشت نیمی از آن گریان و نیمی از آن خندان بود.

پیرمرد تهذیبگر از ترس بر خود لرزید قبل از اینکه دلیلش را هم بداند پا به فرار گذاشت. پاهای پیرش او را به سمت بیرون میدان نبرد می بردند قبل از اینکه ترس و اضطرابش آرام بگیرد روی پا متوقف شد و پشت سرش را نگاه کرد.

مرد سفیدپوش یک کلمه هم حرف نمیزد. قدم زنان در میدان جنگ راه میرفت. باد سرد مانند شلاق می وزید با هر قدمی که بر میداشت استخوان های مردگان در جنگ زیر پایش له میشدند.

اشباح مردگان زیادی تقلا میکردند و درون خاک ناله سر داده بودند حتی آسمان هم از شدت شومی به سیاهی میزد.

مرد سفیدپوش به سردی پرسید: « شما متنفرین؟! »

ارواح مردگان می نالیدند و می گریستند. مرد سفید پوش چند قدم دیگر برداشت. « مردمی که برای محافظت از اونها قسم خوردین تا بمیرین حالا شهروندان پادشاهی جدید شدن ... شما از این متنفرین؟! »

ناله مردگان حالا شدیدتر باهم ترکیب شده بود.

مرد سفید پوش به آرامی گفت: « اونها فراموش کردن شما توی میدان جنگ مردین! فداکاری شما رو از یاد بردن!! و برای اونهایی که زندگی شما رو غارت کردن شادی میکنن، شما از این متنفرین؟! »

فریادها و جیغ های دلخراشی بلند شده بود.

مرد سفیدپوش به تندی گفت: « فایده این جیغ و فریادها چیه؟ جواب منو

بدین ، شما از این متنفرین! ؟ »

در میان هوای بالای میدان نبرد پژواک صدای غمزده و خشمگین ارواح برخاست.

« متنفرم »

« متنفرم »

« بکش....من میخوام بکشمشون! »

آن مرد سفید پوش دستانش را به طرف آنان باز کرد و گفت: « پیش من بیاید! »
شمرده شمرده گفت: « بهتون قول میدم، مردم یونگان دیگه هرگز روی صلح رو نخواهند دید! »

جیغ ها، فریادها، گریه ها، غرش ها زمین و آسمان را لرزاند. ارواح مردگان سربازان شیان له با آنهایی که بخاطر بیماری صورت انسانی مرده بودند باهم ترکیب شدند و جواب میدادند و در آسمان سیاه شکل گرفتند.

تهذیبگر پیر که از آن دور شاهد تمام این ماجرا بود وحشت زده گفت: « این....اینا
«....»

در یک آن سه کلمه در ذهنش ظاهر شد: بلای سفید پوش!

بعد مرد سفید پوش از پشت سر خود صدای مرد جوانی را شنید: «اعلی حضرت
«.....»

مرد آنجا را نگاه کرد.

معمول نبود از کی اما جوانی سیاهپوش پشت سر بود.

بعد در برابرش تعظیم کرده و روی زمین برای او زانو زد.....